

یاد برادر

بایاتی

سه گنداخ داش بولاغا
سوی سر خوش بولاغا
بیرین سن دی، بیرین من
تو کاخ قان یاش بولاغا

دوبیتی

بیا برویم سر چشمه سنگی
چشمه ای که آبش گوار است
یکی تو بگو، یکی من
اشک خونین بریزیم بر چشمه.

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

او خیلی کم نامه می نوشت. در مدت هشت سال که از او دور بودم، غیر از تعداد معدودی نامه چیزی از او نداشتم. و گاهی نیز کپی نامه دوستانش را برایم میفرستاد و به قسول خودش: «برادر ببخش که نتوانستم نامه ای جداگانه بنویسمت، و رونوشت نامه دوستی را برایت می فرستم. چه مانعی دارد؟» راستی هم چه مانع داشت. مگر برای او دوست و برادر فرق می کرد؟ در نامه بیشتر دوست خطاب می کرد و عقیده داشت که ورشته دوستی محکمتر از برادری است. در نامه های او اثری از دردهای خانوادگی و

شکایت‌ها و سلام‌ها یافت نمیشد. یادم می‌آید وقتی مادرم سخت مریض بود و انتظار نامه‌ای از تبریز داشتم که نامهٔ او بدستم رسید. نامه را باز کردم. جای تعجب بود که خبری از مادر و خانه نداشت. بازگپی نامهٔ دوستی بود که برایم ارسال کرده بود: دمی کن به غمت عادت کنی. من میگویم در عین حال که زندگی احمقانه‌ترین و بی‌مزه‌ترین چیزهای موجود است؛ میشود به آن عادت کرد و با نوعی بی‌اعتنایی به بود و نبودش؛ آرام زیست. نگاه کن؛ مرا از آذرشهر به گاوگان فرستادند، ۲۴۰ تومن از حقوقم کسر کردند که چرا در امور مسخرهٔ اداری دخالت کرده بودم.

به محض اینکه به گاوگان رسیدم شروع به کار کردم. مثل يك گاو پرکار؛ درس دادم.

بعضی‌ها تعجب میکردند که چرا با این همه ظلمی که بهت رسیده؛ باز هم جانفشانی میکنی، این آدم‌ها فقط نوك بينی‌شان را میدیدند، نه يك قدم آن دورتر را. خودم را به گاوگان عادت دادم و بی‌اعتنا کار کردم..... سعی کن بی‌اعتنا باشی. اما نه اینکه کار نکنی و بیکاره باشی، ها! غرض رفتن است نه رسیدن. زندگی کلاف سردرگمی است. به هیچ جا راه نمیرد. اما نباید ایستاد. این که میدانیم نخواهیم رسید؛ نباید ایستاد. وقتی هم که مردیم؛ مردیم بدرک!

او در نامه‌ها از گریه‌های زیاد برایم مینوشت، در حالی که من همیشه خنده‌های او را میدیدم: «اتفاقی افتاد. مادری بچهٔ سه‌ساله و او گه‌ای، (۱) اش را کتک زد. باشوهرش دعوا کرده بود. چرك و خونابه بیرون میریخت. بچه‌ها را دور جمع کرده بودم. وهای های میگریستیم کوچولوها هم بامن. بعدها برایم گفت که از همین وقت به فکر نوشتن کتابی برای کلیهٔ بچه‌های «او گه‌ای» افتاده و دارد رویش کار میکند. که نتیجه‌اش «اولدوز و کلاغها» شد که دیدیم.

از او پرسیده بودم اسم پسر مرا «گاوه» بگذارم یا «فرهاد»؟ نوشته بود: «نه. من از «فرهاد»ها متنفرم. اگر

برای همیشه هم متنفر نباشم، دست کم در چنین حالی که هستم و هستیم از امثالش بدم می‌آید. و لش : هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست. ایران را احتیاج به «فرهاد» ها نیست، بل به «کاوه» می‌باشد. آن هم چه احتیاجی ! مثل احتیاج آدم به این که باید مدفوعات را از شکم خارج کند. ورنه، نابود و متلاشی خواهد شد و خواهد گندید... اسم پسرش را «کاوه» بگذار. اگر خود هم مانند کاوه بار تیاید، دست کم اسمی از او داشته باشد. بگذار وقتی زبان باز کرد، از تو پرسید: کاوه کیست؟ آن وقت فرصت می‌یابی و در پیچه دلش را با کلید بی‌باکی و پاکی، به سوی نور آدمی‌گری باز میکنی. اگر «فرهاد» بنامی‌اش، و در وقت زبان باز کردن از تو بپرسد: فرهاد کیست؟! آیا جرئت داری برایش شرح دهی که فرهاد عاشق بی‌خبری بود که همه چیز را به خاطر زنی رها کرد و کوه نشین شد؟

بچه‌های تمام فامیل او را «صمد عمی‌جان» می‌گفتند. خانه‌ای نبود که او برود و بچه‌ها دورش را نگیرند و از سر و کولش بالا نروند و از او در باره «سبیل‌هایش»، «دلباس‌هایش»، و «کفش‌هایش» و همه چیزش نپرسند: عمی‌جان پس سبیلات کوه؟ عمی‌جان این کفش‌های گنده را میخواهی چکار؟ عمی‌جان ته جیبیت پاره شده! عمی‌جان کتاب تازه چه داری؟ این‌ها هم سئوالاتی بودند که باشیرین زبانی پاسخ گفته میشدند و در آخر يك بازی دسته جمعی با شرکت «صمد عمی‌جان»، راه می‌افتاد و بچه‌ها سرگرم بازی می‌شدند که او «هله‌لیک» (۱) میگفت و می‌رفت.

هنوز هم بچه‌ها سراغ او را از ما میگیرند و چشم به‌راهند که او از سفر دراز بر گردد و باز آنها را دور خود جمع کند. حیف که نه او بر خواهد گشت و نه دیگر کسی حال و حوصله او را دارد که بچه‌ها را دور خودش جمع کند و با آنها بازی کند و «قصه قوچعلی» برایشان بخواند. و نه کسی یارای آن را دارد که به بچه بگوید:

بچه‌ها صمد دیگر نخواهد آمد. او مرده!